

انسان و زمان*

سید مجتبی آقایی

□ بی‌گمان، برای هر انسانی، زمانِ گذرا، موحش‌ترین و رام‌نشدنی‌ترین و آزاردهنده‌ترین وجهِ زندگیِ این جهانی است؛ زیرا هر چند، بشر در خلالِ قرون و اعصار توانسته است بر بسیاری از دشواری‌ها؛ از قبیل بیماری و تاریکی و گرسنگی و تنهایی و مانند آنها - به‌طور نسبی - مهار زند؛ لیکن در ایستادن یا کندکردنِ حرکتِ بی‌امانِ زمان به سوی آینده، هیچ موفقیتی به کف نیاورده و همواره خود را در برابر آن، سخت بی‌سلاح دیده است: زمان بی‌وقفه، آدمی را از جوانی و نیرومندی، به پیری و ناتوانی سوق می‌دهد و لاجرم، زندگی را به سراسیمه‌ی مخوفی مبدل می‌کند که پایانِ آن مرگِ انسان است؛ و اما، رعب‌آورتر این‌که مرگِ انسان به معنای پایانِ زمان نیست.

از سوی دیگر، زمانِ گذرا - که با حضورِ همیشگی و دهشت‌آورِ خود، غلبه‌ای بی‌گفت‌وگو بر انسان دارد - در همه حال، او را وامی‌دارد تا با حسرت و اسف، گذشته را در یاد آورد: هر روز بدتر از دیروز و هر سال بدتر از پار، شمرده می‌شود؛ روزها و سال‌هایی که از منتهی‌الیه آنها، مفهومِ عصرِ زرین، چون خاطره‌ای وهم‌آلود در یادها مانده؛ عصر

* نوشتار حاضر، "برگرفته‌هایی" است از کتاب اسطوره بارگشت جاودانه، اثر میرچا الیاده. اما، حاصل کار را، خود نه می‌توانم معرفی‌نامه آن کتاب بنامم و نه نقدنامه‌ای بر آن؛ زیرا، بسیاری از مفاهیمی که الیاده بر آنها اصرار داشته، نه بازگزارده و نیز بسیاری را از اساس، نه برنافته‌ام. خلاصه، می‌توانم گفت که این کوتاه‌نوشت روایتی شخصی است از نظریه‌ای که او نهاده؛ با الهام از آن و بی‌ابقا بر آن.

آغازین سراسر شادکامی و آسودگی و بهشت‌نشینی که با هیوط فاجعه‌سانِ انسان، از دست‌رشد بیرون افتاده است.

چنین است که هم شخصِ انسان و هم نوع انسان، در میانهٔ دو حسرت و هراس ایستاده‌اند؛ حسرت بر گذشته و هراس از آینده: گذشته‌ای که در آن، هم شخصِ انسان در بالندگی و به‌نیروی بود و هم نوع انسان، در زرّینگی؛ و آینده‌ای که برای شخصِ انسان، فرتوتی و مرگ به ارمغان می‌آورد و برای نوع انسان، تباهی.

اما درکِ انسان از مفهومِ زمان، تنها به زمانِ گذرا؛ یعنی زمانی که در جهانِ سپنجی، جاری است - و سال‌ها گام‌های ناگزیر آن هستند - پایان نمی‌پذیرد. در برابرِ چنین زمانی که حسرت و هراس از آن، فرومی‌بارد، انسانِ جنسِ دیگری از زمان را هم می‌شناسد که ناگذر است و بر زمانِ گذرای جهانِ سپنجی، برتری و احاطه دارد. این زمانِ ناگذر، از آن جهانِ مینوی است که همهٔ رویدادهای آغازینِ سپندینه در آن، رخ داده‌اند؛ یعنی انسانِ زمان را بر دو بخش، تقسیم شده می‌یابد؛ زمانِ سپنجی که گذرا و گیتیانه و لاجرم، وحشت‌آفرین است و دیگری زمانِ مینوی که ناگذر و ازلی و سرشار از خوشی و سپندینگی است.

پرواضح است که زمانِ مینوی جنس و معیاری جداگانه را برمی‌تابد: شش روزی که در طی آن، خدا جهان را آفرید، طرفِ قیاس با روزهای سپنجی نیستند؛ شهادتِ یک قدّیس، به لحظه یا سرزمینی خاصّ محصور نمی‌شود؛ نمود و بروز و تأثیر هر واقعه‌ای در آن، از ازل تا به ابد، به یک اندازه است؛ و بر همین منوال، در چشمِ انسان، اصالت و واقعیت تنها از آن رویدادهایی است که در زمانِ ازلی و مینوی، رخ داده باشند؛ زمانی که در آن، خلقتِ پدیدار گشت و انسانی که امروز سرگشتهٔ جهانِ سپنجی شده، در آن، بس بی‌اندوه و بهشت‌نشین بود.

□ انسان، در برابرِ هراسی که گذرِ روزمرهٔ زمانِ سپنجی می‌آفریند، نمی‌تواند بی‌هیچ کنش و کوششی باقی بماند. سهل است؛ با اندک دقتی، می‌توانی دید که همت در مغلوب کردنِ زمانِ سپنجی و برانداختن و متوقف کردن و بازگونه‌سازیِ آن، بر تمامِ فرآیندهای ذهنی و رفتاریِ انسان تأثیری عظیم نهاده است. به عبارت دیگر، انسان که همواره و با دژکامی، خویش را در برابر استیلای همه‌جانبه و کاهنده و جاریِ زمانِ سپنجی، در مانده

و تنها می‌یابد، کوشش می‌کند تا آن‌را از مقامِ واقعیتِ ملموسِ زندگیِ روزمرهٔ خود، ساقط کند و حضورِ آن‌به‌آنِ دردناکش را به فراموشی بسپارد. چنین فرآیندی، تنها از یک راه، ممکن است: انسانُ بار دیگر، خویش را به زمانِ مینوی بازگرداند؛ یعنی در هر آن، با رویدادهای ازلِی جهانِ برین، انباز شود یا رفتارهای مینوی را تکرار کند.

چنین است که انسان، زمانِ سپنجی را در قیاس با زمانِ مینوی، تحقیر می‌کند و آن را چنان ناچیز می‌شمارد که فاصلهٔ خود با گذشتگان را به چند ساعتی می‌کاهد، یا آینده و اکنون را مانند دو انگشتِ قرینِ هم می‌بیند. این رویکرد را می‌توان به آشکارگی در رفتار مردمان از اشاراتِ روزمرهٔ مردم، گرفته تا تنبیهاتِ عارفانهٔ ایشان دید. اما، باید دانست که در لایه‌های درونی اندیشهٔ انسان‌ها، سازوکارهای پیچیده‌تری برای پیوستن به زمانِ مینوی هستند که بازشناسیِ آنها محتاجِ دقت است. یکی از اساسی‌ترین این سازوکارها، بازایستادن از "خودبودن" است: "خودبودن" یعنی هر آن جایگاهی معین در محور زمان داشتن؛ یعنی حسرت بر گذشته و هراس از آینده را رنج بردن؛ یعنی در مسیر زمانِ سپنجی، لحظه به لحظه فروکاهیدن و به نابودی پیوستن. به عبارت دیگر، انسان می‌کوشد تا از زمانِ سپنجی بگریزد و در زمانِ مینوی، زندگی کند و این آرمان وقتی محقق می‌شود که "خود" نباشد؛ یعنی در کردار و رفتار و پندار، کهن‌الگویی ارج‌مند و سپندینه را که به زمانِ مینوی تعلق دارد، انبازی یا تکرار کند.

□ مثال‌های بی‌شماری می‌توانند، ما را با چگونگیِ منشِ انسان برای برانداختن و فراموشیدنِ زمانِ سپنجی، از طریق انبازی با رخدادها و کهن‌الگوهای مینوی راهنمایی کنند. برای پرهیز از اطناب، دو نمونه را برمی‌شماریم:

(۱) در چشم‌اندازِ انسان، شهادتِ یک قدیسِ رخدادی است که وقوع آن در عرصهٔ گیتی، تنها نمودی این دنیایی از واقعه‌ای مینوی است که هر سال، بار دیگر و از نو، در عرصهٔ جهانِ سپنجی، تکرار می‌شود. به عبارت دقیق‌تر، در چشمِ انسان، چنین قدیسی خود در زمانِ مینوی، شهید شده بوده و یکی از تجلیاتِ این شهادتِ مینوی در عرصهٔ گیتی، وقوع همه سالهٔ آن است؛ یعنی، در این جا، نقشِ زمانِ سپنجی فقط یادآوریِ رویدادی مینوی است که از هر حیث، برتر و والاتر از یک رویدادِ سپنجی است؛ رویدادی که اگرچه هرگز در هیچ‌یک از مختصاتِ چهارگانهٔ این جهانی، محصور

نمی‌شود؛ اما زمان و مکانی خاص را در گیتی، به یمن وجود خود، متبرک‌تر می‌گرداند. به عبارت دیگر، شهادت مینوی یک قدیس از ازل تا به ابد، به یک میزان، حضور و تأثیر دارد و اگرچه تمام گیتی را از خود سرشار می‌گرداند، لیکن برای انسان گرفتار جهان سپنجی، در یک آن و مکان، نمود و بروز خاص‌تری پیدا می‌کند.

چنین است که انسان‌گریزان از زمان سپنجی، هرگز به پاس داشت "سالگرد" شهادت قدیس نمی‌نشینند؛ بلکه دقیقاً و صراحتاً خود شهادت را تعزیت می‌گویند؛ و فقط تعزیت نمی‌گویند، بلکه با آن درمی‌آمیزد و بازش می‌آفرینند؛ یعنی، خود سپنجی را فراموش می‌کند، زمان گذرا را به باژگونی می‌کشاند و با قرار گرفتن در زمان ناگذر ازل، واقعه شهادت قدیس را که - هم‌چون تمام رویدادهای مینوی - همواره "هست"، بار دیگر و با تمام وجود، تجربه می‌کند.

آیین‌های عزاداری برای شهادت قدیس، در همین چارچوب معنا می‌یابند؛ زیرا با این آیین‌هاست که انسان می‌تواند لحظه مینوی شهادت را هر چه کامل‌تر، بازآفرینی کند؛ او بر خویش لت می‌زند تا از طریق دردی که بر خود تحمیل می‌کند، با رنج قدیس در لحظه شهادت همراه شود و به انجام اعمال نمادین می‌پردازد، تا از کمند تکرارات جهان سپنجی ب‌رهد و با رویدادی که غیر تکراری و مینوی است، ایناز شود.

این‌گونه، برای انسان، سپندینگی آن و مکانی که یادآور شهادت قدیس است، به این دلیل است که او با قرار گرفتن در چنان آن و مکانی، آسان‌تر می‌تواند زمان سپنجی را به باژگونی بکشد و البته، انسانی برتر شمرده می‌شود، اگر بتواند فارغ از آن و مکان ویژه، در هر آن و مکانی از جهان سپنجی، به درک عینی لحظه همیشه مانای شهادت قدیس نایل گردد.

۲) مفهوم نوروز و گردش ادواری سال سپنجی، با آرمان‌های انسان برای برانداختن زمان، پیوستگی بسیار ژرفی دارد؛ زیرا هر نوروز مظهر و نمود سالیانه‌ای از رویداد خلقت گیتی در زمان مینوی است. به عبارت دیگر، خلقت هم‌چون شهادت قدیس، رویدادی ازل است که در زمان مینوی، رخ داده است و همه ساله در عرصه جهان سپنجی تکرار می‌شود. این‌گونه، می‌توانی دید که همه آیین‌های متنوع نوروزی، رفتارهایی نمادین هستند که انسان را با کهن‌الگوی خلقت پیوند داده، او را به ادراک زمان مینوی رهنمون می‌شوند: خانه‌تکانی جشن گرفتن هبوط فرورها و انبازی با

آن‌هاست که از قید زمان سپنجی رهیده‌اند؛ میرنوروزی و سیزده نوروز سپری شدن آشوب ازلی پیش از خلقت را تکرار می‌کنند؛ حاجی فیروز یادآور زنده شدن و سرخی طبیعت مرده و سیاه شده از جور زمستان است؛ سبزه‌رو باندن تکرار فرخندگی بهار گیتی است و ... چنین است که در لحظه نوروز، انسان با نزدیکیانش رویوسی می‌نماید و پیمان‌ها تازه می‌کند، تا گذشته را به تمامی برافکند و چون خلقت مینوی، همه چیز را از نو آغاز کند.

در این جا هم، نظیر آنچه درباره شهادت قدیس گفتیم، برای انسان، خلقت مفهومی مینوی و البته برتر از سازوکارهای حاکم بر جهان سپنجی را داست. بنابراین، خلقت نیز به هیچ آن و مکانی در گیتی محدود نمی‌شود؛ بلکه حقیقتی است که در جهان مینوی، همواره "هست" و در نتیجه، در هر آن و مکان ناویژه‌ای می‌توان تکرارش کرد؛ تکراری که در هر بار، زمان سپنجی را باژگونه می‌کند و انسان را با زمان مینوی، همراه می‌گرداند. این چنین است که برای انسان، هر نوآغازیدنی چونان خلقت مینوی، گذشته را در زمان سپنجی، از معنا تهی می‌کند و آن را در کنج فراموشی می‌افکند.

مفهوم دقیق توبه و انابت، در همین چارچوب عیان می‌شود: زمان سپنجی اساساً با یک گناه‌ورزی آغاز شد و تعیین یافت؛ در نتیجه، انجام هر بار توبه در سطح شخص انسان، به مثابه رجعت به هنگام زاده شدن است که تماماً پاکی و بی‌گناهی بود و در سطح نوع انسان، به معنای درنوردیدن زمان سپنجی و بازگشت به عرصه سراسر خرمی جهان مینوی است. (هم این جا بگویم که رمز برگزاری آیین‌های انابت یا عزاداری دسته‌جمعی همین است.)

□ باید دانست که انسان برای باژگونه کردن زمان سپنجی، نیاز به ایستارهایی دارد که زمان در آنها، خودبه‌خود، متوقف شده است. این ایستارها، فقط آیین‌ها و باورها نیستند؛ بلکه گاه در هیأت مکان‌ها و بناهایی قد علم می‌کنند که نقطه اتصال جهان مینوی با جهان سپنجی شمرده می‌شوند؛ یعنی، انسان مکان‌هایی را می‌شناسد که به سبب پیوند با جهان مینوی، سپندینه شده‌اند و او هنگام حضور در چنین مکان‌هایی، از قید زمان گذرای وحشت‌آفرین‌رهایی می‌یابد. واضح است که سپندینگی این مکان‌ها، با تحوّل در باورهای دینی انسان‌ها، دست‌خوش تغییر نمی‌شود و همواره برقرار می‌ماند؛ یعنی،

انسان در هر حال، با قرار گرفتن در چنین مکانِ سپندینه‌ای، جهان مینوی را در دسترس تر می‌یابد.

محض نمونه، می‌توان به هزاران بقعه و بارگاهِ امامزاده‌هایی که در سرتاسر ایران وجود دارند، اشاره کرد: به هر روستای دورافتاده‌ای که پا بگذاری، حرمی - ولو حقیر - را می‌یابی که به ادعای اهالی، فرزند یا فرزندزادهٔ امامی معصوم در آن دفن شده است. برخی از اینان یا شجره‌نامه ندارند، یا اگر دارند، در جعلی بودنشان شک نیست. با این وصف، می‌توانی دید که مردمانِ سخت دل‌بستهٔ آنها هستند: دشواری‌ها را به نزد آنان شکوه می‌برند؛ علاج بیمار خود را ایشان می‌طلبند؛ آیین‌های سوگواری را در جوار آنان برگزار می‌کنند؛ نذورات خود را تقدیم‌شان می‌کنند؛ مردگانِ دفن‌شده در جوار آنان را به دور از عذاب می‌دانند و خلاصه، امامزادهٔ یک روستا یا یک محله را محور و مرجع زندگی انسان‌ها می‌یابی.

با نگاهی ژرف، می‌توان فهمید که این امامزاده‌انگاشته‌شدگان، در اصل، ایستارهایی هستند که به انسان کمک می‌کنند تا از "خودبودن" بگسلد و رنج زمانِ سپنجی را به فراموشی بسپارد: او هنگامی که ناهمواری‌های زمانه در محتشش انداخته‌اند، وضویی می‌سازد و با پای برهنه و در کمال اخلاص، روی به جانب چنان آستانی که مقدس شمرده شده است، می‌نهد؛ اعمالی آیینی انجام می‌دهد؛ نذری می‌بندد یا قربانی‌ای نثار می‌کند. در نتیجه، چنان می‌نماید که پا را از عرصهٔ تنگ جهان سپنجی به بیرون نهاده و با ورود آیینی به مکانی مینوی؛ یعنی تشرّف، زندگی را بار دیگر آغاز کرده و گذشته را برانداخته است. به عبارت دیگر، مکانِ سپندینه جایی است که در آن به لطف پیوستگی با جهان مینوی، می‌توان زمانِ سپنجی را باژگون کرد، گذشته را برانداخت و شروعی دوباره را رقم زد.

معنای توسّل دقیقاً در چنین بستری شکل می‌گیرد: انسان نمی‌کوشد تا همهٔ رفتارهای ارج‌مند یک قدّیس را مو به مو تکرار کند؛ بلکه می‌کوشد تا خویش را به آن قدّیس پیوند زند. به عبارت دیگر، برای انسان، قدّیس الگو نیست؛ بلکه کهن‌الگوست؛ یعنی انسان در توسّل جویی، برای خودش، سرلوحه‌ای عملی یا نظری از کنش‌ها و اندیشه‌های قدّیس نمی‌سازد؛ بلکه می‌کوشد تا هم‌چون هر کهن‌الگوی دیگری با او درآمیزد و شاخص‌ترین لحظات او را که معمولاً شهادتش است، بازآفریند و آن را تجربه کند. چنین است که

می بینی از تمام تاریخ زندگی بیش تر قدیسان، فقط مختصری از ولادت، و شرح مفصلی از شهادت، برجای مانده و مابقی در طاق نسیان افتاده است. علت این رویکرده این است که برای انسان، قدیسان الگوهای سزاوار "شناخت" نیستند؛ بلکه کهن الگوهای هستند که در پیوستن با آنان، رهایی از جهان سپنجی و فراموشی گذشته ممکن می شود (و البته معلوم است که هر چه به طریق اغراق، بر درجه سپندینگی آنان بیفزایند، پیوستگی با آنان مفیدتر و رهاننده تر است. این گونه، می بینی که گاه نه تنها قدیسان؛ که مرشدان و اقطاب را نیز مرتبه الوهی می بخشند و لاجرم خود در پیوستن به ایشان، نهایت سپندینگی را حس می کنند).

□ باری، تمام آنچه تاکنون آوردیم، نمودارهایی بودند، از کنش های فکری و آیینی سنتی انسان در برابر زمان سپنجی. اما چنان که ناگفته پیداست، همه انسان ها در پی بازگونه کردن زمان سپنجی نیستند؛ برعکس، بوده اند و هستند انسان هایی که خواهان برانداختن زمان مینوی اند و همه اصالت و واقعیت را از آن زمان و جهان سپنجی می دانند. چنین انسان هایی گرچه زمان سپنجی را واقعیت غیرقابل اجتناب زندگی خویش می بینند؛ اما هرگز در پی برافکندن آن بر نمی آیند؛ بلکه کوشش می کنند تا به مدد دانش خود با آن به سازگاری برسند و تحمل پذیرش نمایند. این یعنی کوشش برای "معاصر بودن" در همه حال؛ یعنی از درک زمان حال، گریزان نبودن و در پی برانداختن گذشته، برنیامدن و آینده را به عمر سپنجی، محصور دانستن.

چنین انسانی در عوض هراس از آینده و حسرت برگزیده، می کوشد تا اکنون را تجربه کند و چون به جهان مینوی اعتقادی ندارد، همه ملکوت آرمانی خود را نه در آسمان، بلکه دقیقاً بر زمین بنا می کند. در نتیجه، از چشم او، شهادت قدیس رخدادی به تمامی، سپنجی و تاریخی و مربوط به گذشته است که هیچ برجستگی خاصی ندارد؛ توبه معنای بازآغازی نمی دهد و توسل هم جز خردورزیدن و عبرت آموختن نیست و ... الخ.

اما، از سویی دیگر، در میانه دو انسانی که می کوشند از زمان مینوی و زمان سپنجی، یکی را براندازند، دین مدارانی ایستاده اند که از آن هر دو زمان، هیچ یک را به تمامی، برانداختنی نمی بینند. در چشم انسان دین مدار، زمان سپنجی عرصه ای کوتاه است که

عاقبت به معاد می‌پیوندد. یعنی، او گیتی را لحظه‌ای گذرا می‌بیند که میان دو نقطهٔ ازلی و ابدی قرار دارد. در نتیجه، انسان دین‌مدار، برای زمان سپنجی ارزش قایل است؛ هر چند که اصالتِ نهایی را به جهان مینوی می‌دهد و دنیا را هجرانی می‌بیند که عاقبت به وصل می‌انجامد.

پر واضح است که برای چنین انسانی، پادافره و پاداش فرجامین گیتی رنج ناشی از زمان سپنجی را تحمل‌پذیر می‌کند؛ یعنی، او با ایمان به معاد، به جای این که سعی کند، برای پیوستن به جهان مینوی، زمان سپنجی را باژگونه گرداند، روی به آینده می‌نهد و این‌گونه لحظات رنج‌آوری را که پیش‌روی دارد، تحمل می‌کند.

به عبارت دیگر، انسان دین‌مدار، بر خلاف انسان سنتی یا انسان معاصر، در پی تحقیرِ زمان بر نمی‌آید. او در عین حال که زمان مینوی را می‌ستاید، رنج ناشی از زمان سپنجی را در خدمت اعتلای ایمان خویش قرار می‌دهد و زندگی در گیتی را بی هدف یا تحمیل شده، نمی‌یابد. این‌گونه، شگرف‌ترین تأثیری را که دین بر انسان می‌نهد، می‌توان دریافت؛ او همهٔ آن مفاهیمی را که انسان دارای تفکر سنتی دربارهٔ گیتی به کار می‌بست، به سطح ایمان فردی خود می‌کشاند: جهان اصغر؛ یعنی، او همواره در کشش و کوشش است تا ایمانش را تازه گرداند، هم‌چنان‌که هر از گاهی، جهان از نو خلق می‌شود؛ یعنی، او تمام پدیده‌های گیتی را آیاتی الهی می‌بیند که هر یک می‌تواند او را از شوق ایمان بارور کند؛ یعنی گیتی را چنان می‌زید که گویی ابدی است و معاد را چنان می‌اندیشد که انگار، در حال رخ دادن است؛ یعنی انسان دین‌مدار، تعادلی میان انسان سنتی و انسان معاصر برمی‌آورد که در آن، ایمان به معاد، جهت‌گیری اصلی را مشخص نموده است.

واضح است حفظ این تعادل از کزی به این یا آن سوی، آسان نیست؛ زیرا انسان دین‌مدار را تفکر سطحی و البته خودفریبی، همواره در کمین باید دید: سهل است که او در زیر پوسته‌ای از دین‌داری، در معنا، انسانی به تمامی، سنتی باشد و حتی همهٔ آموزه‌های دینی را قلب ماهیت کرده باشد؛ یعنی از هر آنچه در دین هست، کهن‌الگو بسازد. یا چنان در ورطهٔ لفاظی و تأویل بیفتد که عملاً شاخص‌ترین باور دینی؛ یعنی ایمان به معاد را از عرصهٔ زندگی سپنجی خود، حذف نماید؛ یعنی در پوسته، دین بورزد و در باطن، کم‌ترین تأثیری از آن نپذیرد. از این بدتر، وقتی است که برجای برآوردن تعادلی از انسان سنتی و انسان معاصر، ملغمه‌ای از این دو، آن هم به نام دین‌داری پدیدار

می‌گردد. در این هنگام، انسان در ظاهر دین‌مدار فریب‌کارانه، نه فقط رخصت نمی‌دهد تا کسی کهن‌الگوها را در هیأت‌الگو ببیند؛ بلکه کسی را که چنین جرأتی به خود بدهد، خارج از دین می‌شمارد؛ یعنی، او که خود در معاصر بودن و بی‌اعتقادی به جهان مینوی، گوی سبقت را از همگان ربوده‌است، اجازه نمی‌دهد تا کسی پای به زمان سپنجی بنهد! این‌گونه، می‌توانم گفت که به نسبت انسان سنتی - که ساده‌دلانه در پی رجعت به گذشته است -، و انسان معاصر - که مشتاقانه تجربه اکنون را در سر دارد -، مدرن بودن برای انسان دین‌مدار، کاری شاق‌تر، مخاطره‌آمیزتر و پر زحمت‌تر است که بی‌گمان نیاز به خردورزی مداوم دارد... آیا ما توانسته‌ایم آموزه‌های گران‌قدر پیامبران الهی را میراث‌دارانی سزاوار باشیم؟